

شب در شب پرستی خود غافل مانده است
هنگامی که عشق را
از ریسمان عدلش می‌آویزد
و خرمن خرمن خاک را شیار می‌دهد
تا ننگ خود را در غبار مدفون سازد
هرگز طلوع سپیده را تجسم نمی‌کند
تا بغل بغل شقایق سرخ
سیراب گشته به خشم اشک
بر دمد از فلات شهر

مادر

محمود خلیلی

صبح کله سحر از خواب بیدار شد. با عجله دست و صورتی شست و شروع به پوشیدن لباسش کرد. عجیب بود. یه مدتی بود که سرما و دلشوره توی دلش لونه کرده بود و از تو جونش بیرون نمی‌اومد. عجب دلشوره سختی داشت. این حالت از موقعی بهش دست داد که ملاقات‌ها قطع شده بود و اون دیگه از مجید خبری نداشت. هفت سال بود که توی سرما و گرما با تمام گرفتاریاش خودش رو می‌رسوند به زندان برای ملاقات. روزی اول خیلی سخت بود مخصوصاً دوره بی‌خبری. اون که کسی را نداشت. ولی تمام بیمارستانها، پزشکی قانون و بهشت زهرا را با مشقت زیر و رو کرده بود تا تونسته بود اونو توی اوین پیدا کنه. از اون به بعد پا به پای مجید زندان کشیده بود. از اوین گرفته تا قزل حصار و گوهردشت. طی این مدت با خیلی از خانواده‌ها آشنا شده بود. همیشه با اونا به ملاقات می‌رفت و با اونا برمی‌گشت. از طریق اونا توی یه شرکت کار پیدا کرده بود. با اونا یک خانواده بزرگ تشکیل داده بود. امروز هم قرار بود دوباره به قم برن شاید بتونن یه خبری از زندان بگیرن و علت قطع شدن ملاقات را متوجه بشن. این دفعه سومی بود که بعد از قطع ملاقات‌ها، خانواده‌ها قرار گذاشته بودند برن قم، جلو دفتر منتظری. فقط تونست یه لیوان آب بخوره. آخه هر کاری می‌کرد چیزی از گلوش پایین نمی‌رفت. با صدای زنگ انگار از خواب بیدار شده بود. به سرعت به طرف در رفت. احمد آقا پدر محسن بود. محسن از سال ۵۹ زندان بود. بعد از سلام و علیک بدون این که تعارف کنه، از در بیرون زد. مادر محسن هم توی ماشین منتظرشان بود. احمد آقا با سرعت راه افتاد و گفت: خانواده‌ها ساعت ده ونیم جلو بیت منتظری جمع می‌شن باید هر جور شده سر ساعت برسیم. با مادر محسن از هر دری حرف زد. در کنار این‌ها زمان برایش به سرعت می‌گذشت. حوالی ساعت ده به قم

رسیدند. تعدادی از خانواده‌ها آنجا منتظر بودند. کم و بیش دیگه همه خانواده‌ها رو می شناخت و با اونا تماس داشت. بعد از اینکه از ماشین پیاده شدند متوجه شد حالا حدود ۲۰ نفر شدند و هر چه به بیت منتظری نزدیکتر می شدند تعدادشون بیشتر می شد. بر خلاف دفعات قبل، اطراف بیت پر بود از مامور. یه عده هم معلوم بود با لباس شخصی اونا حوالی پرسه می زنند. حالا حدود ۶۰ نفر شده بودند. حدود ۳۰۰ متر با بیت فاصله داشتند که دیدند خیابان را پاسدارها بسته اند. همه شون هم یکی یه باطوم چوبی تو دست داشتند. بچ و بچی بین خانواده‌ها رد و بدل شد. «مثل اینکه نمی‌خواهند بزارن بریم جلو». خودشو کشید جلو صف. درست مثل هفته قبل جلو دفتر سازمان ملل که بهشون حمله کردند و با فحش و کتک متفرقشون کرده بودند. اونجا هم جلو همه بود. هنوز هم پایش از ضربات لگد درد می کرد.

پاسداری که به نظر فرمانده اونا بود جلو آمد و داد زد: برگردید خونه‌هاتون. آقا امروز وقت ملاقات ندارند.

مثل اینکه می‌دونستن این جمعیت برای چی اونجا اومده.

احمد آقا داد زد: ما از تهران و بعضی از شهرهای دور اومدیم. باید به ما اجازه بدین ملاقات کنیم تا بتونیم حرفامون را بزنیم.

همان پاسدار گفت: بمن ربطی نداره که از چه جهنی اومدین باید برگردید.

دیگه نتونست خودش را کنترل کنه داد زد: ما از اون جهنی اومدیم که شما برامون درست کردین. امروز تا تکلیف ما و بچه هامون را روشن نکنید از اینجا نمی‌ریم.

پاسدار در حالی که با تهدید باطومش را تکان می داد گفت:

آقا گفته برین خونه‌هاتون بزودی تکلیفتون روشن میشه.

یه عده زمزمه می کردند: تا جوابمون را نگیریم از اینجا نمی‌ریم.

پاسدار گفت: یا مثل آدم متفرق می‌شید یا اینکه خودمون متفرقتون می‌کنیم.

دیگه نتونست جلو خودش را بگیره. داد زد: هر غلطی که دلتون می‌خواد بکنید. مگه تا حالا کم کردید... هنوز حرفش تمام نشده بود که از هر طرف حمله شروع شد. با لباس پاسداری و لباس شخصی، مشت و لگد و باطوم و چوب بود که نثارشون می‌کردن. وقتی به خودش اومد که احمد آقا و مادر محسن زیر بغلش را گرفته بودند و می‌بردنش. به ماشین که رسیدند دید از سر احمد آقا خون جاریه و یقه پیراهنش هم خونیه، درحالی که اونا کمک می‌کردن سوار ماشین بشه شروع کرد به داد زدن و فحش دادن. مادر محسن با دست جلوی دهنش را گرفت و به زور وادارش کرد روی صندلی بشینه.

وقتی خواستند از دروازه تهران رد بشن چند تا ماشین خانواده‌ها منتظرشون بودن. یکی پرسید: کسی را دستگیر کردن یا نه؟

احمد آقا جواب داد: من متوجه نشدم. رسیدم تهران به اونائی که می‌شناسم زنگ می‌زنم و پی‌گیری می‌کنم.

وقتی رسیدن به تهران، رمقی براش نمونه بود. با کمک مادر محسن رفت تو خونه. احمد آقا هم ماشین رو پارک کرده بود و دنبالشون وارد خونه شد. بعد از این که یه کم آب به سروصورتشون زدن احمد آقا گفت: من می‌رم. بهتره مادر محسن پیش شما بمونه. و قبل از این که آن دو اظهار نظری بکنن گفت: من الان باید برم کسی را ببینم. اگر تونستم آخر شب میام و گرنه فردا صبح زود میام دنبال مادر محسن. خدا حافظی کرد و تند از در زد بیرون. این دفعه اولی بود که مادر محسن به این صورت بدون تعارف پیش اونا می‌موند براش یه مقدار غریب بود ولی فکر کرد شاید به خاطر وضعیتی که در قم پیش اومده بود این کار را کرده‌ان که او تنها نباشه.

حالا مونده بودند چکار دیگه‌ای از دست شون ساخته است و چطوری می‌تونن از بچه‌هاشون خبر بگیرند.

مادر محسن سعی می‌کرد به او دلداری بده. ولی مثل مرغ سرکنده می‌موند. توی صحبت هاش احساس کرد یه چیزی نهفته که نمی‌خواد بگه. چند بار انگار اومد سر زبانش ولی اونو قورت داد.

با زحمت بلند شد یه چیزی درست کنه که بخورن. مادر محسن با اصرار وادارش کرد چند تا تخم مرغ نیمرو کنه. حدود ساعت یازده و نیم شب بود که در زدن. وقتی درو وا کرد احمد آقا را خسته و آشفته دید. وقتی اومد یه لیوان بزرگ چائی جلوش گذاشت و پرسید: شام براتون درست کنم؟ احمد آقا گفت: نه متشکرم. اشتها ندارم و سیگاری روشن کرد. وقتی زیر سیگاری را جلو احمد آقا گذاشت احساس کرد احمد آقا از صبح تا به حال چقدر پیرتر شده. خیلی بدجوری به سیگار پک می‌زد. مادر محسن طاقت نیاورد و پرسید: خوب رفتی چی شد؟ اونا چی گفتن؟ چقدر می‌تونه درست باشه؟

او که سر در نیاورده بود منظور مادر محسن چیه. با تعجب چشم دوخته بود به احمد آقا. بعد از سکوت طولانی احمد آقا گفت: می‌گن هشتاد درصد مطمئن ولی از میزان و چگونگی اون خبر ندارند. حاج و واج مونده بود که این چه سؤال و جوابیه بین این زن و شوهر رد و بدل میشه. پیش خودش گفت شاید مشکل خانوادگی دارن و به اون ربطی نداره که بدونه. یه دفعه یاد صبح، توی قم افتاد. دلش هری ریخت و با دلهره پرسید کسی را توی قم دستگیر کردن؟ اتفاقی برای خانواده‌ها افتاده؟ چی شده اگه اشکالی نداره به من هم بگید بدونم.

احمد آقا گفت: نه برای خانواده‌ها تا اونجائی که من می‌دونم اتفاقی نیفتاده ولی...

با شک و تردید پرسید: ولی چی؟ چی شده؟ من هم می‌تونم بدونم؟

احمد آقا با من و من و مکث زیادی گفت: البته این چند ماهه همه را کلافه کرده. اخبار ناگوار زیادی بگوش می‌رسه... اما... اما آدم نمی‌دونه چقدر می‌شه روی اونا حساب کنه. یه لحظه چشمش به صورت مادر محسن خورد که غرق اشک بود.

دیگه کلافه شده بود و اگه کس دیگه‌ای به جز احمد آقا بود حتماً با داد و فریاد دق دلش را خالی می‌کرد. اما احمد آقا کس دیگه نبود. احمد آقا همدرد و هم رنج او بود. با التماس گفت: چه شایعاتی؟ به من هم بگید آخه مگه من نباید با خبر شم؟ احمد آقا به آهسته‌گی گفت: من امشب پیش خانواده ساسان بودم. چند تا پدر مادر دیگه هم اونجا بودن. می‌گفتن... می‌گفتن بچه‌ها را قلع و قمع کردن. می‌گفتن زندانیا را قتل عام کردن. می‌گفتن زندانیا را... می‌گفتن... می‌گفتن....

دیگه چیزی نمی‌شنید. دنیا جلوش تیره و تار شده بود. انگار سقف اتاق رو سرش خراب شده بود. دیگه چیزی نفهمید.

وقتی چشاش را باز کرد روی تخت بیمارستان بود و ماسکی جلو دهانش و سرمی به دستش. نمی‌دونست چند ساعت یا چند روزه که توی بیمارستانه. پرستار که متوجه او شده بود دکتر را خبر کرد. دکتر با مهربانی دستی به پیشانی او گذاشت و گفت: خوب به سلامتی خطر رفع شد. به زحمت سعی کرد لباس را باز کنه و چیزی بگه. ولی قدرت اینکار را نداشت. دکتر که متوجه تلاش او شده بود گفت: خودت را اذیت نکن به زودی حالت بهتر می‌شه و می‌تونی بری توی بخش.

بعد از ظهر که احمد آقا و مادر محسن آمدند برای ملاقات فقط ۵ دقیقه به مادر محسن اجازه دادند که وارد بخش سی سی یو بشه. هنوز منگ بود. نمی‌دونست چه اتفاقی افتاده، اصلاً یادش نمی‌آمد که چرا به این روز افتاده. فقط به زحمت از مادر محسن پرسید: چند وقته من اینجا؟ مادر محسن پنجه‌اش را به او نشان داد و با ورود و اخطار پرستار از اتاق بیرون رفت. مونده بود ۵ دقیقه است یا ۵ ساعت یا ۵ روز. دو روز بعد که به بخش منتقل شد فهمید یک هفته است که در بیمارستان بستری است. پدر مادر محسن هر روز به ملاقات او می‌آمدن. وقتی حالش بهتر شده بود احمد آقا با شرم و ناراحتی گفته بود اون قضیه یه شایعه بوده و همه چیز رو به راه است. ۱۷ روز در بیمارستان بود. قرار بود احمد آقا بیاد و برنامه مرخص شدنش را فراهم کنه. ولی نیومد. عجیب بود. احمد آقا آدمی بود که سرش می‌رفت حرفش نمی‌رفت. شاید برایش کاری پیش آمده بود. نمی‌دونست و همین موضوع کلافه‌اش کرده بود. تلفن احمد آقا اینا از یادش رفته بود. پیش خودش می‌گفت: من فراموش شده‌ام. سه روز پر عذاب گذشت که سر و کله احمد آقا پیدا شد. با صورتی نتراشیده و چهره‌ای شکسته، بر خلاف ظاهر مرتبش. در حالی که سعی می‌کرد نگاهش را از چشمان او بدزد سلامی کرد و گفت: بلند شو بریم خونه. شما مرخص شدید. در حالی که از زحمات او تشکر می‌کرد سراغ مادر محسن را گرفت که احمد آقا در جواب گفت: یه کم مریض احواله. تو ماشین براتون تعریف می‌کنم. با بی‌قراری تا توی ماشین خودش را کشید. وقتی که حرکت کردند پرسید: چی شده؟ از زندان و بچه‌ها چه خبر؟ ملاقات برقرار شد یا نه؟ پرسید و پرسید و پرسید. خودش هم تعجب می‌کرد با چه انرژی این سوالات را پشت سر هم می‌پرسد. وقتی ساکت شد احمد آقا با اندوه گفت: همه چیز حل شد. به ما ملاقات دادند. اونم حضوری. توی کمیته زنجان یه ساک لباس اضافه هم داشت به من تحویل دادن. از اون لحظه مادر محسن شوکه شده. در حالی که ذوق زده شده بود گفت: حتماً نوبت مجید هم بوده باید برم ببینم کی می‌تونم اونو ملاقات کنم. اول بریم خونه شما من یه سر بزیم به مادر محسن بعد فردا صبح می‌رم گوهردشت ببینم چی میشه. انگار احمد آقا متوجه حرف او نشده بود و در حالی که اونو به طرف خونه خودش می‌برد گفت: امید وارم ملاقات نداشته باشی. از تعجب دهانش باز مونده بود چند ماه بود که منتظر این بود که بتونه بره ملاقات. حالا احمد آقا می‌گفت امیدوارم ملاقات نداشته باشی! با دلخوری و نگرانی گفت: حالا زخم و زیلی باشن، لاغر و ضعیف شده باشن عیبی نداره. همین که من مجید را دوباره ببینم برام کافیه. رسیدن در خونه. احمد

آقا گفت: ببخشید نبردمتون خونه خودمون مادر محسن مریض بود فرستادمش شهرستان. در حالی که متحیر و گیج بود از ماشین پیاده شد و خدا حافظی کرد. احمد آقا به سرعت دور شد. احساس ناخوش آیندی داشت، شکل برخورد احمد آقا برایش غریب بود. بد جوری احساس تنهایی می کرد.

در را که باز کرد متوجه نامه‌ای شد که از زیر در انداخته بودند توی خونه. به سرعت نامه را برداشت. از این که مهر دادستانی روی آن بود ذوق زده شد. نمی‌دونست چطوری نامه را باز کند. وقتی نامه را باز کرد فقط چند کلمه به چشمش خورد. «لطفا» به کمیته خیابان پیروزی مراجعه نمایید» نه تاریخی نه چیزی.

عجب نامه غریبی بود. ساعت حدود ۱۲ بود. از دولت آباد تا پیروزی حتماً یک ساعتی طول می‌کشد. به لحظه یاد احمد آقا افتاد. پیش خودش گفت: خوب اونا هم رفتن محسن را توی کمیته خیابان زنجان دیده اند. منم باید برم خیابان پیروزی. اما ننوشته چه روزی، چه ساعتی. پیش خودش گفت عیبی نداره به بار می‌رم. اگه دادن که عالیه ندادن می‌گن کی بیا برای ملاقات. با این فکر بود که به سرعت وارد اتاق شد مقداری پول که زیر فرش داشت را برداشت و با سرعت از خانه خارج شد. اولین ماشینی که جلوش بوق زد گفت: در بستی و بدون اینکه منتظر واکنش راننده بشود سوار شد. با سلامی که راننده کرد خشکش زد! احمد آقا شما اینجا چکار می‌کنید؟ احمد آقا بدون اینکه به سوال اوجواب بدهد پرسید: نامه داشتید؟ با تعجب گفت: بله شما از کجا می‌دونید؟! باز احمد آقا بدون این که جواب بده گفت: شما نمی‌خواد برید. من خودم می‌رم و... نگذاشت حرف احمد آقا تمام بشه. گفت: من حال خیلی خوب. خودم می‌رم و ادامه داد اگه برای شما مشکله همین میدون خراسان منو پیاده کنید. با اتوبوس هم می‌تونم برم. خودش از حرفی که زده بود خجالت کشید. احمد آقا هم بدون اینکه دلخور بشه گفت: چه کاریه شما می‌کنید. اصلاً معلوم نیست ملاقات باشه یا نباشه. شاید چیز دیگه‌ای باشه. خواهش می‌کنم شما برگردید بزارید من برم اگه تاریخ ملاقات دادن به شما روز وساعتش را اطلاع می‌دم. از این همه سماجت احمد آقا متحیر بود و داشت کم کم عصبانی می‌شد. گفت: شما تا به حال در حق من خیلی برادری کردید. نگران نباشید من کاملاً سالم و سر حال هستم و از این که اینکار را خودم بکنم لذت می‌برم.

سکوتی بینشان برقرار شد. پیش خودش فکر می‌کرد از وقتی من مریض شدم احمد آقا چش شده. همه حرکاتش عجیب غریب و مشکوکه. ذهنش هزار جا کشید. حتی کار به جایی رسید که فکر کرد اینا بچه خودشون را دیدن خیالشون راحت شده اما چرا نمی‌خوان من معجد را ببینم! ولی سعی کرد همه نقاط منفی ذهنش را پاک کنه و به معجد فکر بکنه که الان چه ریختی شده.

نزدیک کمیته که رسیدن احمد آقا خیلی به هم ریخته بود. بعد از پارک ماشین باز برگشت و گفت: اگه میشه نامه را بدین به من و توی ماشین بشینید. خودم می‌رم صحبت می‌کنم لازم شد میام دنبالتون.

در حالی که از ماشین پیاده می‌شد گفت: خیلی ممنون خودم می‌رم. شما همین جا باشید. احمد آقا گفت: نه منم میام. جلو در کمیته مامور کمیته با قیافه اخم‌الو جلو اونا رو گرفت و پرسید: با کی کار دارید؟ بلافاصله نامه را بدست اونا داد. کمیته چی گفت: باید صبح می‌اومدین الان مسئولش نیست... ولی انگار خشم و نفرتی که در چشماش موج می‌زد اونو میخ-کوب کرد چرا که بلافاصله سرشو کرد توی کمیته و گفت: یکی دیگه از اوناست. می‌خواست داد بزنه از کدوما! که کمیته چی گفت: بفرمائید تو. ابتدای راهرو اتاق سمت چپ پیش حاج قاسم. راستی این آقا پدرشونه؟

گفت: نه یکی از اقوامان است. کمیته چی گفت: ایشان اجازه ندارن بیان تو. احمد آقا در حالی که اعتراض می‌کرد، خواهش کرد اجازه بدن او هم وارد کمیته بشه. کمیته چی قبول نمی‌کر. به لحظه دید احمد آقا داره در گوشی با کمیته چی حرف می‌زنه. توجه‌ای نکرد و خودش را رساند به در اتاق که نیمه باز بود. در همین موقع احمد آقا را هم کنار خودش دید. تقه‌ای به در زد. کسی از داخل گفت: بیا تو. وارد اتاق که شد میزی روبروش بود و سمت چپ میز عکس بزرگی از خمینی و گوشه اتاق تعداد زیادی ساک و کیسه قرار داشت. پشت میز شخصی نشسته بود حدود ۳۰ ساله با لباس کمیته و ریش بلند. به ظاهر سرش پائین بود. ولی زیر چشمی اونا رو می-پائید. قبل از اینکه چیزی بگه او نامه را جلویش، روی میز گذاشت. فرد مذکور با نیش خندی که تمام وجود آدم را می‌آزرد

گفت: شما مادر مجید هستید؟ گفت: بله من مادر مجیدم. کمیته چی گفت: یه سری نکاته که باید خوب توجه کنید و رعایت کنید. و الا برای خودتون دردسر درست می‌کنید. اولاً" جارو جنجال راه نمی‌اندازید. دوما" لباس سیاه نمی‌پوشید. سوماً" حق برگزاری ختم و مراسم و اینجور چیزا را ندارید.

در حالی که تمام بدنش می‌لرزید و هاج و واج مونده بود که این اراجیف چیه که میگه، کمیته‌چی که از پشت میز بلند شده بود و بین ساکها و کیسه‌ها می‌گشت ادامه داد: بچه‌تون را خوب تربیت نکردید. ما هم هر کاری کردیم بی‌فایده بود. اسلام تحمل ضد انقلاب را نداره در حالی که ساک شکلاتی رنگ مجید را در دست داشت و به او نزدیک می‌شد گفت: خدا را شکر کنید که این لکه ننگ را از دامن شما پاک کردیم.

دیگه نتونست خودش را کنترل کنه با فریاد گفت: چیکار کردید، مجید من، مجید من، مجید من... کو؟ کمیته چی باخونسردی گفت به درک واصل شد...

دیگه چیزی نشنید دست راستش را گذاشت روی میز ولی نتونست خودش را کنترل کنه دست چپش خورد به عکس خمینی که با صدا از روی میز واژگون شد روی زمین و پشت سرش خودش با تمام سنگینی‌اش افتاد روی قاب شکسته خمینی.

مردادماه ۱۳۸۳

تابستان ۲۰۰۴-۰۷-۲۶

Dialog

Postamt \ / Postlagernd

۰۴۱۰۹ Leipzig / Germany

گفتگوهای زندان ویژه اینترنت

Email: dialogt@web.de

goftogooha@web.de

Internet: <http://www.dialogt.net>